

گزینہء شعر

به دور آتش و دریغ

حمیرا نکھت دستگیر زاده



یه نام خدای سرود و سخن

اهدا به پدر و مادرم به پاس مهربانی هایشان

به رجاوند نستوه رحيم غفوري

در آوارگی چشمان غرب طلوعیست که هر روز افق
های ادب و فرهنگ را در هزار خورشید باور نستوه و
مینمایاند. در شبستان غربت مردیست که با چراغ واژه
کوچه ی زبان های مادری را همواره روشن نگه میدارد .

به این مرد که چراغدار نام و نشان ماست سپاسی وام
دارم که به هزار زبان به بیان نمی آید.
زحمت این گزینه را نیز چه صبور و سنگین کشیده است
رحیم جان زحمت هایت را بر من ببخش!

حمیرا

۱	تقریظ از (داکتر محمد اکرم عثمان)
۲	یادداشت ناشر
۳	زندگینامه شاعر
	اشعار
۵	زمین خشک دو چشمم
۵	دل‌تنگی
۶	جاده ی صدا
۷	نماز عشق
۷	غزل آفتاب
۸	از آن سوی هستی
۱۰	قصه ی تلخ
۱۱	کتاب خاطرات شب
۱۳	فانوس
۱۴	بستر حریری اشعار
۱۴	تقویم
۱۵	کابل
۱۶	خورشید روز های کهن
۱۷	نور در جنس شب
۱۸	برگ غزل
۱۹	همیشه
۲۰	پاییز
۲۱	مثل آب
۲۲	دفترچه ابر
۲۴	خیلی شاعرانه
۲۵	صدای شب
۲۶	راز آفرینش
۲۹	بر بام نام تو
۳۱	بیخ سوزان
۳۳	کلید شکسته
۳۴	نگفته بهتر
۳۵	دوبیتی ها
۴۰	تاج غزل های سلیمان

۴۱	این قوم پر امید
۴۲	سوگسرود 1
۴۵	سوگسرود 2
۴۷	کلید زیبایی
۴۸	مادر
۵۰	رقص گیسو
۵۱	بر دامنم آویز
۵۴	بی زمانگی
۵۶	دختر پندار
۵۷	غزل تازه
۵۹	در باد چون سنگ
۶۱	روی طناب صبح
۶۲	با ستاره ها
۶۳	سوگ سرود ۱
۶۴	سوگسرود ۲
۶۸	آخرین دیدار
۷۰	با شاخ نگو، نسار
۷۱	حسرت و دریغ
۷۲	سایه های یاد
۷۳	سپیده ی پرواز
۷۵	درخت صدا

داکتر محمد اکرم عثمان

داکتر حمیرا نکهت دستگیر زاده جاودانه سیمای شعر معاصر افغانستان

داکتر حمیرا نکهت دستگیر زاده از بهترین های شعر معاصر افغانستان است. شخصیتی مالا مال از نجابت و شجاعت دارد.

صرف نظر از درجه والای شاعر که خود نشانه بارز سلامت ذوق و استعداد او است در گستره های دانش معاصر چهره ای بلند پایه و شاز است، از همین جا به درجه داکتری رسید و در زمینه روزنامه نگاری و ادبیات ملی و جهانی پژوهش های ماندگاری به سر سپرد که خود جلوه دیگر مقام ارجمند دانشی او میباشد.

دستگیر زاده با شعر و آثارش روحی تازه در نسلی کاهل و دلمرده دمید. سکوی پرواز او بسوی اوجهای تخیل و بدیع سرایی تغییرات شگرفی است که در آهنگ، وزن و موسیقی آفریده هایش پدید آورد و شعر فارسی را مرتبتی تازه بخشید.

بی گفتگو او چون سرو سایه فغن سیمای فیاض و آرامبخش است. هر کسیکه او را می شناسد از او جز نکویی، مهربانی و مهر و مروت ندیده است. باشد که از او باز هم اثری ماندگار به دوستداران شعر معاصر برسد و از چشمه زلال معرفت او جریان های تازه جاری شود.

کلوب قلم افغانها بخود می بالد که به تبجیل و تجلیل از آثار و افکارش نشسته است و گزینه شعرهای تازه او را به نشر سپرده است.

سخن ناشر

اهل قلم و هنر امروز افغانستان با غربت و تقلا درگیر اند. این غربت نه تنها ما ساکنان سرزمین دیگر را در بر گرفته است که حتی اهل قلم ساکن در افغانستان را نیز در خود فروبرده است. راستی آیا زیستن در سرزمینی که بیش از سی سال جنگ، از خود بیگانگی، هجوم های پی در پی از همسایگی ها تا دور دست ترین کشورها، مهاجرت و فروپاشی زیرساخت های فکری و فیزیکی، درهم ریختگی شهر و روستا و ترکیب های نامگون آتیه یست و تروریست را تجربه می کند، اهل قلم آن سرزمین چه هویتی برای خود می تواند بترانند و راستی آیا آنها در کشور خویش بیگانه و غریب با خویش نیستند؟ نمی خواهیم گناه نویسی کنیم و رجزخوانی که چرا چنین نکردیم و چرا چنان، می خواهیم روایت کنیم یک روایت ساده و سرراست که ما به اینجا رسیده ایم به این جزیره سرگردانی.

در این جزیره سرگردانی ناگزیریم که به هویت خویش فکر کنیم زیرا ساکنان تمامی جزیره ها ما را نمی پذیرند و ما نیز نمی توانیم ریشه های دراز و عمیق خویش که در عمق خاک های پر از خورشید پای دارند را به باد بدهیم و برهنه در آب ها ایستاده شویم. ما ریشه های خویش را هر روز بیشتر از دیروز می جویم و می خواهیم هویت خویش را با خویش داشته باشیم.

زبان و ادبیات بخش عمده هویت انسانی است زیرا انسان با واژه و زبان فکر می کند و نه بدون آن. شعر و داستان دو گهواره نرم و آرام است برای پروراندن کودک زبان. از این روست که ما به شعر و داستان نیاز داریم تا همچنان که زبان خویش را پرورش دهیم روح خویش را نیز با حریر واژه هایش آرامش بخشیم. کلوب قلم افغانها در استکلم در حد توان و امکان خود همیشه کوشیده است تا هویت فکری و فرهنگی سرزمین خویش را زنده نگه دارد و در این راستا هر سال گامی به پیش بردارد.

امسال بنا را بر آن گذاشتیم تا پنجاه سالگی بانوی شعروسخن حمیرا نکهت دستگیرزاده هروی را به تجلیل بنشینیم. حمیرا آن گونه که زندگی نامه اش می گوید خود مثال برجستگی غربت در وطن و غربت در بیرون از وطن است از همین روی در نظر گرفتیم تا این غربت دو چندان را به عنوان نمونه از سرگردانی نسل مان تجلیل کنیم. باری این غربت دارد پنجاه ساله می شود و ما از لابلای اشعارش، پنجاه شعر را انتخاب و نشر می کنیم تا سال شمار زندگی حمیرا همیشه با شعر سنجیده شود. ما را امید بر آن است که زنده بمانیم و دفتر صد برگی از شعرهای حمیرا نکهت را نیز به نشر بسپاریم و بدان طریق کاری درخور شان و مقام ایشان به انجام رسانیم. امید که آن فرصت دیر اما میسر باشد!

کلوب قلم افغانها استکلم

زندگینامه داکتر حمیرا نکهت دستگیر زاده

داکتر حمیرا نکهت دستگیرزاده در شهر سیندخت و رودابه، در شهر خردو عشق در کابل به دنیا آمدید. بزرگارش در گوشه قران شریف پدریش نخست نام و تاریخ تولد او را نوشت: "تولد حمیرا جان ساعت ۸-۳۰ دوشنبه شب تاریخ ۲۶ ثور سال ۱۳۳۹ در شفاخانه مستورات شهر کابل."

نخستین آموزش ها را از مادر و پدر که درس خواندگان آشنا با ادب کلاسیک فارسی بودند فرا گرفت. نوازش و سرزنش و نکوهش و آموزش پدر و مادر او را تک بیت ها و آیات قرانی زبان میشد.

حمیرا ۱۲ صنف مکتب را در ۶ مکتب و سه شهر خواند زیرا پدرش که روانش شاد باد افسر نظامی بود و هر از گاهی به شهری به کار گمارده میشد. در سال ۱۳۵۷ از لیسه زرغونه کابل فارغ التحصیل شد و در سال ۱۳۵۸ به دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل راه یافت اودر سال ۱۳۶۱ از بخش اداره و دیپلوماسی این دانشکده دیپلوم گرفت.

در جریان مکتب و دانشگاه به نوشتن برنامه های ادبی و ثبت برنامه های رادیویی و تلویزیونی می پرداخت و در مجله های آواز و ژوندون همکار بود بعد از ختم تحصیل در سال ۱۳۶۲ رسماً در رادیو شروع به کار کرد. در سال ۱۳۶۳ به اثر تقاضای رهبری اتحادیه نویسندگان افغانستان کارمندانجمن نویسندگان جوان شد بعداً از دانشگاه صوفیه دکتورای ادبیات را به دست آورد. حمیرا رشته مشاور کاریابی، قانون و مقررات کار را در هالند خواند.

حمیرا نکهت در سال ۱۳۶۲ با محمد عمر عدیل همشهری و همصدایش ازدواج کرد. ثمره این ازدواج هریوا نکیسا (متولد ۲-۱۰-۱۹۸۷) ساله و هژیر سینا (متولد ۲-۸-۱۹۹۰) است.

از حمیرا نکهت مجموعه شعر های زیرین به چاپ رسیده است:

۱. شط آبی رهایی چاپ انجمن نویسندگان کابل ۱۳۶۹
۲. غزل غریب غربت، چاپ مئا (مرکز تعاون افغانستان کابل ۱۳۸۲)

شعر های زیادی از او در گزینیه های شعر معاصر افغانستان پیوسته به چاپ رسیده است که آن میان میتوان به این گزینیه اشاره نمود
سیما ها و آوا ها چاپ کابل
زبانہ های برج خاکستر چاپ هرات
مجله کلک چاپ ایران
شعر زنان افغانستان چاپ فرانسه

هفت شهر عشق چاپ ایران

و...

شعر های از او به زبان های بلغاری و هالندی هم ترجمه و چاپ شده است.
حمیرا نکبت جوایز ادبی زیادی را از آن خود کرده و سفرهای فرهنگی زیادی داشته است که به صورت فشرده ذکر می کنیم:

جایزه شعر جوانان ۱۳۵۹

جایزه شعر زنان ۱۳۶۲

جایزه شعر فارسی وزارت اطلاعات و کلتور ۱۳۶۴

جایزه شعر انجمن ناصر خسرو بلخی ۱۳۶۹

نشان آزادی ۱۳۶۸

سفر ها

تاجکستان: شب شعر در تالار فردوسی ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹

سفر ایران ۱۹۹۵

سفر ایران ۲۰۰۴

صدمین سالگرد پروین اعتصامی ۲۰۰۶

سومین عرس بیدل ۲۰۰۸

شرکت در سیمینار ها و کنفرانس های گوناگون حقوقی، اجتماعی، سیاسی، کلتوری و ادبی و شرکت در شب های شعر در کشور های هالند، جرمنی، ایتالیا، سویدن، انگلستان، اتریش و بلغاریا .

کارکرد ها

۱۳۵۸-۱۳۶۳ عضو کنگره موسس اتحادیه نویسندگان افغانستان

عضو کنفرانس موسس انجمن نویسندگان جوان

ایجاد کانون نویسندگان جوان در تمام لیسه های شهر کابل

۱۹۸۶-۱۹۹۹ تدویر شب های افغانستان در صوفیه - بلغاریا

تجلیل ناصر خسرو بلخی، شب شعر، تجلیل از استاد خلیلی در مجلس

تجلیل ناصر خسرو بلخی، شب شعر، تجلیل از استاد خلیلی در مجلس تجلیل نوروز

روز زن افغانستان با کمیته هلسنگی بلغاریا

۱۹۹۹-۲۰۰۹ طرح تاسیس فدراسیون انجمن های افغانها در اروپا

سهم در ایجاد نشریه های آئینه و هوا در تبعید در هالند

تاسیس انجمن نویسندگان و شعرای افغانستان انشا ۲۰۰۳ در هالند

هفته افغانستان در دنهاگ - هالند به همکاری سازمان کمک به پناهجویان

ایجاد روز زنان افغان در کلوپ شهر اترخت

زمین خشک دو چشمم

شبم به شط نگاهت شکست و موج سحر شد
خیال تلخ خموشی به واژه خورد و دگر شد

به شام تیره ذهنم چراغ خاطره رویید
زمین خشک دو چشمم ز ابر یاد تو تر شد

بهار روشن چشمت به کوچه باغ نوازش
صدای سبز شکفتن به گوش تشنه در شد

چه عاشقانه دمیدی به آشنایی دستم
که آشیانه دستان من دو بال سفر شد

بمان به خلوت این لحظه های روشن آبی
به پاس عمر عزیزی که رفت وحیف و هدر شد

صمیم روبش گلاژه خیال تو گشتم
شبم به شط نگاهت شکست و موج سحر شد

دلتنگی

چه دلتنگم چه دلتنگم در این غمنامه، این دنیا
نمی گنجم درون تن تتم تنها دلم تنها

توسرشار هم آوایی و من تن پوش تنهایی
به دیدارم نمی آیی نمی پایی در این صحرا

سفر کردم تو ره بودی نظر کردم نگه بودی
نبودی گاه گاه بودی به قاب لحظه ها پیدا

دم صبحی صدایم کن ز تاریکی رهایم کن
که می خواند مرا هر دم، رگ باز شب یلدا

که می خواند در آوازم چه گفته با رگ سازم
که با جز تو نپردازم به بیداری و یا رویا

فراموشی ! فراموشی! نگه از من چه می پوشی
تو آغوشی که می کوشی تسلائی شوی غم را

جاده ی صدا

دمی که چشم عاشقت اسیر باده می شود
زبان قصه های من سلّیس و ساده می شود

به قصه مگوی من که خفته در گلوی من؛
لبت به روی واژه ها در گشاده می شود

برای بودن دلم کلام تو بهانه ای
برای رفتن دلم صدات جاده می شود

بهار پر ترانه ای نشاط آشیانه ای
ز اوج مهربانی ات سحر پیاده می شود

به بال شعر پر شوم به جان شعر در شوم
چو پلک تو ز عاشقی به هم نهاده می شود

صمیم عاشقانه ها به عادت جوانه ها
سجود لحظه ای شوم که از تو زاده می شود

نماز عشق

شب‌ی شبانه‌ترین شور را نیاز برم
سکوت فصل سفر را دو بال باز برم

به عاشقانه‌ترین لحظه‌ها در آویزم
رحیل سوز شوم ره به جان ساز برم

هجوم شرقی‌آزرم در نگاه کشم
شرارتی به سراپرده‌های ناز برم

شب‌ی به هودج هنگامه‌ها سوار شوم
به عاشقان خبر از فتح باب راز برم

گذشت عمر به حسرت و حسرتا نگذشت
دقیقه‌ی که در آن عشق را نماز برم

غزل آفتاب

چشم ستاره سایه دیوار خواب شد
دیوار قصه خوان شب اضطراب شد

آن پرسش غریب که در چشم تو شکفت
ناگاه در برابر چشم جواب شد

شب پر بود از تلاطم امید و اشتیاق
نامش بهانه سار زمان شباب شد

خاموشی تو مرز سخن را نمی شناخت
صبح سکوت تو، غزل آفتاب شد

سنگی که در میانه دریا نشسته بود
از تشنگی نگفت و صمیمانه آب شد

دستان بی قرار هزاران جوانه را
اندوه بی کسی بهاران طناب شد

در بیشه ای که نخل صدا ریشه کرده است
باور مکن که عشق غنود و به خواب شد

از آنسوی هستی

هریوا
تنهایت نمیگذارم دختر
میان دیده خورشید خواهم نشست
میان هودج ماه
به سراغت خواهم آمد
گرد خواهم شد بر مویت خواهم نشست
گرد سرت خواهم گشت
خاک پایت خواهم شد هریوا

کجا رهایت میکنم هژیر
در کنارت میمانم
بهانه گیریهایت را میمیرم
مادر نمیتواند نباشد هژیر!

دستانم را از آنسوی هستی تا شما می گسترم
و صدایم را به بال فرشتگان میبندم
تا ببرسم

نان چاشت صمیمیت تانرا برآبی ترین سفره ،کسی چید؟

پیاله های نیاز تان را کسی از نوشابه مهر پر کرد؟

سبمرغ وار پر بر شما پهن میکنم
اگر سرما آزار تان داد
گوشمالش میدهم
اگر گرما تن ناز پرود تانرا به عرق خواند
نسیم ملایمی خواهم شد
بر شما خواهم وزید

هریوا اگر من نباشم
در هوای حل میشوم که تو هستی
زندگی است، هژیر است، پدر است

هژیر،
آوازخوان زیباترین ترانه ها شو
وزیباترین آهنگ ها را به زیباترین خواهر جهان بخوان
حتی اگر من نباشم

سیر نمیشوم
پیش از آنکه نباشم
میخواهم چشم شوم
و بر شما همواره گشوده باشم

دیر نیابید
هر جا میروید
بدانید چشم مادر به در است

در تاریکی نمانید
در شب توقف نکنید
دل مادر نگران است
و همیشه عاشق تان است
حتی اگر نباشد

قصه تلخ

هژیر صبح برای تو قصه می گویم
و تا سپیده دمد راه واژه می پویم

تمام شب که ترا در کنار می فشرم
نهان ز چشم تو اشک از دو دیده می سترم

دو چشم پاک تو رامشگران هستی من
ترانه های نگاهت نشان هستی من

فدای آن نگه پاک بی گناهت من
چگونه قصه کنم صبح با نگاهت من

چه بهانه را کنم و چگونه اش گویم؟
اگر چه رفتنی ام باز مادر اویم

و من که مادر اویم همیشه خواهم بود
اگر چو ساقه شکستم چو ریشه خواهم بود

برابر قدمش فرش راه خواهم شد
به لحظه لحظه راهش نگاه خواهم شد

به دور قامت تو بار بار می گردم
و فرش راه تو ای شهسوار می گردم

هژیر قد تو آخر بلند می گردد
میان سینه من دل سپند می گردد

و خط به دور رخ تو ستاره می چیند
و صبح دست تو آنرا دوباره می چیند

هژیرلحن صدای تو غور می گردد
و مشت کوچک تو ضد زور میگردد

لب تو شعر و سرود و ترانه می خواند
صدای عشق ترا تا جوانه می خواند

نیم که سفره شوم این دم و بساط ترا
نیم که صدقه شوم چشم پر نشاط ترا

هژیر ! صبح برای تو راست می گویم
حقیقتی که بسی نارواست می گویم

کتاب خاطرات شب

کتاب خاطرات شب
پر از شبانه های مکتبیست
مقاله ای به وصف مقدم بهار
رساله ای به خاطر طلوع میوه انار
مقاله ها
رساله ها
شبانه های مکتب شبانه اند
و من که خود شبانه نیستم
نوشته ام مقاله ها
به وصف مقدم بهار
حلول لاله ها به دشت
بلوغ سبزه در کویر

نوشته های ریگزار
به کاغذ سپید ابر
آب شد

و واژه گان ز شرم بی تفاوتی
میان پنجه های من بسوختند

زمین چو ناله قد کشید
و آسمان میان دفتر شبانه ها
خجالت جلال آفتاب شد
کتاب خاطرات شب
سیاه مشق رو سیاهی است
و من که خود شبانه نیستم
غریب وار زیستم
میان برگ های بی گناه صبح
و واژگان انتسابی دورغ
میان باغ ذهن من
طلوع دستهای عاشق زنی
در انتظار مانده است.
99-08-11

فانوس

خالی ست آشیانه ز اغیار نازنین
آغاز کن ترانه ی دیدار نازنین
تن در کویر حسرت این عشق آتش است
فانوس کن مرا به شب تار نازنین
آغوش لحظه های مرا پر ستاره کن
در های وهوی این دم بیدار نازنین
در عاشقانه های تنم رخنه می کنند
آواز های شور تو بسیار نازنین

بگذار در بلوغ نیازت صدا شوم
در بیدریغ این شب تبار نازنین

بشکست بال های تمنای لحظه ها
جان مرا به حادثه مسپار نازنین
22 اکتوبر 1999

بستر حریری اشعار

عمری گذشت خالی دیدار نازنین!
در انتظار آمدن یار نازنین

یاری کزو زمین نگاهم چمن شود
یاری کزو بهار برد بار نازنین
یاری که دست هاش عبور ترنم است
بر آشیانه های نگون سار نازنین

یاری که آفتاب به دیدار او به شوق
هر صبح سر زند به شب تار نازنین

یاری که چشم هاش غزل های تازه اند
در بستر حریری اشعار نازنین

یاری که گر به لطف بخواند مرا به نام
معنی شوم به واژه ایثار نازنین

این یار عاشقانه ترین بودن من است
در امتداد این شب دشوار نازنین
1999-10-22

تقویم

چشم تقویم نگران کیست

در ضیافت اعداد
ستم روزگار انم را جشن می نامند
و سالگرد حادثه را
با رنگ سرخ نشان میدهند

تقویم به داغ کدام عدد میسوزد؟
در سرزمینی که عدد و معدودش خون است؟

دست تقویم روزگار چه کسی را
ورق خواهد زد؟
در سرزمینی که تمام روز هایش شبانه اند؟

شیگرد های قبیله قابیل را
در تمام روز های تقویم
سپاسی است
نام تقویم به چه درد من میخورد؟

15.12.2000

کابل

با یاد های آبی جاری
در سرزمین روشن ذهنم
کابل هنوز

مست حضور است

کابل
ترانه ایست
که می تابد

"دیروز جاری است "

"امروز"

روز، ساده و خالیست
شب بی ستاره

مات

"امروز" روز و شب
بی رنگ بی حضور!

"دیروز "

آه

قیامتِ بی تابِیست!

با یادهای آبی جاری
در چار حرف شهر غمینم
من چار فصل تازه ترینم
در سرزمین روشن ذهنم
کابل

هنوز

آبیست!

22 آگست 2001

خورشید روز های کهن

آن شور در نگاه تو نا آرمیده رفت
موج صدا به ساحل لب نا رسیده رفت

برگی به نام عشق که پیوند میزد
از ساقه خیال دلم نا دمیده رفت

خورشید روز های کهن کهنگی گرفت
صبحی که بود همدم پاک سپیده رفت

دیروز آخرین ورق عشق بر فتاد
ازین کتاب باب زلال نشیده رفت

پروا مکن که قصد رهایی ست در سرت
کز آشیانه میل پریدن پریده رفت

بگذار تا به خویش رسم زین ره دراز
وقتا که او به نیمه ره نا رسیده رفت

اینک من و تلاوت صد کوه گفتنی
تا عشق از صدای تو برگی نچیده رفت.

24-سپتامبر 2002

نور در جنس شب

با قناری دوباره می خوانم
نغمه های بلند آزادی
در میان قفس نمی مانم
شب لباس دگر به بر کرده
بار دیگر شبانه های غمین
روز های مرا ز بر کرده
باز کن دست صبح را از بند

باز کن بند از پر پرواز
پهنه ی آسمان چه بیرنگ است
آبیش کن به رنگ آوازم
وارهان قامت مرا از شب

من ستاره ز شب
نمی چینم

نور در جنس شب
نمی بینم

وارهانم ز تیره شب ها
صبح در راه مانده
بیدار است

و گلویم قناری- آواز است
و قناری خفته در چشمم
پر ز آواز
پر ز پرواز است
باز کن بند از تن خورشید
باز کن در به روی آزادی
که در بسته با طبیعت من
سخت بیگانه
سخت نا ساز است

10 اکتوبر 2002

برگ غزل

می شد که از تو قصه به هر جا نیاورم
می شد که در سکوت تو آوا نیاورم

می شد که در زمینه ء سبز نگاه تو
برگ غزل به ساقه فردا نیاورم

می شد که از ترانه چشمت حذر کنم
خود را به آشنایی غوغا نیاورم

می شد که در تداوم آن لحظه بشکنم
خود را و دست باز تمنا نیاورم

می شد که عاشقانه صمیم صدا شوم
وقت حضور عشق صدا را نیاورم

اینک نشد دوباره به شعرم نیارمت
در ازدحام یاد تو خود را نیاورم

هر لحظه عشق در تن من آتش دگر -
• بر پا کند که یاد خود حتی نیاورم

•
دیرست و رفته کار ز دستم بگو چه سود
آرم ز عشق تو سخنی یا نیاورم

18 جولای 2003

همیشه

سخن من با تو می گویم که میدانی زبانم را
و حتی واژه های تیت و پاشان روانم را

سخن من با تو می گویم که تو همزاد من هستی
و همیشه به آوای که پر کرده جهانم را

سخن من با تو می گویم که کس چون تو نمی داند
غریبی های پیدا و غمستان نهانم را

سخن خود بر نمی تابد نیاز گفتنی ها را
از آن دردی که خالی کرده از من آشیانم را
از آن روزی که اکاسی درون خانه تنها شد
از آن شامی که شب کوری صدا زد آسمانم را

از آن شعری که در دیوان فریادم مکرر شد
از آن بیتی که زندانی غوغا کرده جانم را

از آن برگی که روی شاخه همرنگ صدا می شد
بهارانه گلوی آرزو های جوانم را

از آن عشقی که می افسرد در تنهایی چشمم
از آن دستی که می افشرد آواز گمانم را

درون ذهن آینه سخن تا با تو میگویم
زهر سو می وزد دستی که بر بندد دهانم را

19/9/2003

پاییز

شاخه ها خشک و برگ ها زردند
مرغکان آشیان تهی کردند

باد پاییز ره به باغ گشود
شاخه ها باد را همآوردند

آفتابی ز لای ساقه و برگ
می قند بر زمین که همدردند

لانه ها لای شاخه ها تنها
لانه ها خسته اند و دلسردند
کلک هایم چو شاخه های تهی
باد ها را به غارت آوردند

بچه ها با لباس بارانی
در پی برگ های ولگردند

بچه ها زیر شاخه های درخت
تن پاییز را لگد کردند

آسمان روی دوش شان ابری
برگ ها زیر پای شان زردند

دستها شان پیامبران امید
که بهاران به لانه بر گردند

29.09.2003

مثل آب

من صدای سبز برگم از گلوی ساقه جاری
آشیان بستن تواند روی آوازم قناری

چشمه های روشنایی می تراود از نگاهم
چون چمن جشن بهارم بیقرار از بیقراری

واژه های بکر شعری می دمد از گفتگویم
تا مرا در دفتر سبز نگاهت می نگاری

مثل آبم در حضور مهربانی های بکرت
در مسیر عشق جاری از هراس صخره عاری
تا خشکاند نهال آرزویم را خزانی،
دستهایم را میان دستهایت می فشاری

پاسبان های زچشمیت روی برج همصدایی
از برای مردمان چشم هایم می گماری

در کویر خواب هایم مژده ابری و باران
گم شود در تو سکوتم تو صدای رود باری

در کنارت من نماد تازه ی از اعتمادم
در کنارم تو نمود آشنایی، عشق و یاری

2004-2-14

به دختران هرات
دفترچه ابر

باش تا قصه کنم
که کف دست سحر
کشتزار گله است
و شکایت ها را
می نویسد خورشید

روی دفترچه ی ابر

باش تا قصه کنم

دختر ی زلف رها کرده به باد

شرری دور تنش پیراهن

چادرش کو ای وای؟

دخترک مست برون تاخته است ۱

تا که را خون دل از دیده روان

خواهد بود؟" ۲

شهر پر غلغله است

باش با من ای عشق

تا بگویم که دلم می گیرد

زنی از جنس طلوع

وقتی در بستر شب

می میرد

وقتی انبوه زنان

می گویند:

بهترین چاره ما

حوصله است.

مردی از پشت قرون

سیب سرخی به زمین می فکند

و صدایش لگدیست

روی دلسرخی سیب

مرد آواره !

تمامی زمین

می لرزد

کس نمی داند در شهر دگر

و اذا زلزلة الارض مگر؟

باری ای عشق بخوان

و اذا زلزلت الارض .. بخوان
بخدا زلزله است

10/06/2004

حافظ ۱: مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه؟
حافظ ۲: ترک عاشق کش من مست برون شد امروز :
تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود

خیلی شاعرانه

با تو پر ترانه می شود دلم
خیلی عاشقانه می شود دلم

با تو در عبور نرم لحظه ها
سخت شاعرانه می شود دلم

می رسی به باغ قصه های من
از تو پر جوانه می شود دلم

واکن از لببت تو قفل واژه را!
آتش و زبانه می شود دلم

عاشق بهار و برگ و ریشه ام
و ه چه مادرانه می شود دلم

در تن نیاز من تو پیرهن
با تو ناز دانه می شود دلم

قصه می کند کسی ز جویبار
مثل جو روانه می شود دلم

انتها گریزد از صدای من
با تو جاودانه می شود دلم

مثل آسمان پاک میهنم
صاف و بیکرانه می شود دلم

08/07/2004

صدای شب

زیبایی بود که ته نشین می شد
وقتی بر می آشفتم
نظر از نظاره هراسان
چشم ها - دروازه دو پله - بی مهمان
بی هیچ دیواری
سیم خار داری
مسدود!
زینه را جارو کن
شاید گرد زینه هاست
که با لا شدن را سد شده است

فرو رفتن
- زود نیست؟
دستهایت را در خالی جیب های عاطفه
پنهان کن
بوی کهنگی می دهی

ریسمانی بیلویز
بافته از چرت های پراکنده
از سقف شنبه ها
بر گلوی اشباح متحرک بی نام

که لحظه هایم را
زیر دندان های کرم خورده و زرد شان
بی هیچ اشتهای می جوند
نشخوار لبخند های سرکاریست
و تبسم رنگ ، ریا
در صبح های مکنر
*

- آهسته ، آهسته ، هیس!
صدایت دخترکان سپیده را می ترساند
صدایت را در چاه فرو کن
یوسفی شاید
خود را با آن
حلق آویز کند
*

خش خشی چرت های تازه یست
در بی صدایی شب
که می آید
و مثل شبی نفوذ می کند
از پشت دیوار های خواب
- توقف کن
در چراغ سرخ خون...

... میگذرد.....

06/08/2004 تهران - ایران

راز آفرینش

قرار بود از اول که یاورت باشم
به گاه یکه شدن هات در برت باشم

قرار بود ز پهلوی تو بریده شوم
که تا چو آینه‌ی در برابرت باشم
قرار بود صدای ترا شوم پژواک
چو دل برای تو دادند دلبرت باشم
قرار بود که هم‌تا‌ی همدگر باشیم
قرار بود از اول ، برابرت باشم

چگونه شد که قرار نخست رفت از یاد
قرار تازه بر آمد که کمتر ت باشم
چو کشتزار تو باشم چو تو اراده کنی
اسیر حکم تو و نیم کهرت باشم
قرار شد که ز حکم تو سر نیچم من
همیشه حاضر خدمت به محضرت باشم
قرار شد که مرا زیب خانه ات سازی
و من شبانه ترین شعر بسترت باشم

کجاست قول و قرار ی که در ازل آمد
که هم‌صدای تو باشم که هم سرت باشم
کجاست قول و قرار ی که ما لباس همیم
کجاست باور من تا که باورت باشم
قرار بود مگر من همیشه جامه صفت
بریده بر تن تو زیب پیکرت باشم
قرار بود مگر نام من شود تعویض
و با زبونی از آن پس سیه سرت باشم؟

کسی که کند مرا از قبر غه چپ تو
نگفت هیچ که همواره کمترت باشم
نگفت او که مرا ناقص آفریده به عقل
نگفت او که کنیز دم درت باشم

قرار بود که وابسته ای تو باشم من
همیشه مادر و خواهر و دخترت باشم؟

به گاه حمله ء مستی ،بلوغ خواهش تن
پری قاف تو باشم فسونگرت باشم

من آنم که ترا میوه رهایی داد
و ریشه های ترا با تو آشنایی داد
بچید سرخ ترین سیب * را زباغ خدا
نشان عشق شد و رفت تا سراغ خدا

و سرِ عشق که در لای بوته ها گم بود؛
امانتی که خدا گفت خاص مردم بود ؛
به دست نازک من کشف شد ، به دست آمد
پرنده بود و به چشم منش نشست آمد
نگه به چشم من و تو از آن فرود آمد
تمام هستی ما عشق را سجود آمد
صدا شدیم و ز ما کوه استواری یافت
خبر شدیم و ز ما واژه بیقراری یافت
به جستجوی خدا گونگی خویش شدیم
ولی تو بیهده رفتی و ما پریش شدیم
ز عشق بود صدای که یاورت باشم
اگر ز عشق دلت هست دلبرت باشم

گره گره شده این رشته از ازل تا حال
به قول ابن فلان و به قال قاله و قال
عجین غلغله های تنیده در هم شد
قرار اول ما بیش شد گهی کم شد
ندید هیچ کسی راز آفرینش را
میان دیده خود امتیاز بینش را
و زن به دیده تو چون خطای خلقت شد
و خرده گیری تو بر خدای عادت شد
خدا خدای تو بادا خدای سهو و خطا
خدای خلقت ناقص خدای زور و جفا

خدای من که ز عشق آفریده است مرا
پرستش چو کنم عشق دیده است مرا
مرا فزون فرشته بیافرید ز عشق
میان خدمت و طاعت خطی کشید ز عشق
خدای عشق خدای تمام زیبایی
خدای ناجی تو از هجوم تنهایی
خدای عشق کجا سهو یا خطا دارد
خدای ذهن تو صد عیب هر کجا دارد

قرار او همه از عشق بود و یاری بود
ولی قرار تو پیوند زور و زاری بود
قرار مرد مدارانه ات خدایی نیست
و در قرار تو پیمان همصدایی نیست

مگر نگفت از اول، خلیفه اش باید
که جانشینی او را درین زمین شاید؟
نخورده ایم فریب درخت و شیطان را
که از زمین خودش ساخت هر دوی مان را
ز عشق بود که او این جهان و عالم ساخت
و مشت خاک زمین را گرفت و آدم ساخت
که در زمین وسیعش دو رهگذر باشیم
میان جاده عشقش دو همسفر باشیم

بیا دوباره به آغاز خویش بر گردیم
و در خلیفه شدن یار همدگر گردیم
اگر صلاهی دلم باورت نمی آید
ترا به عهد نخست رجعت دگر شاید.

28/8/2004

بر بام نام تو

تموز
و
خورشید
در بستر انتظار

بر میخیزم
هوا
دستانش را
به دور تن یاد تو تنیده است

صدایم را از تاق بر میدارم
و گلویم را از گرمای تموز
می رهانم

گنجشک های واژه
بر بام نام تو می پرند

گام هایم را روی زمین
بار میکنم

دستانم به حرکت می آیند

دستانم می گسترند خود را
تا تو

دور یاد تو می تنم

عنکبوت وار
از بافته خویش
می آویزم

خود را

شب

روی موهایم می نشیند
در چشم ستاره ها باز می تابم
با گنجشک های یاد تو

خاموش نیستی
هر چند گاه سخن نمیگویی

خاموش نیستم
هر چند به ندرت به سخن می آیم

از تفت
از تموز

در شب حسی است
مثل چراغ
که ترا به من می نمایاند.

6 جولای 2005

بیخ سوزان

آتشی در روز ها روشن شده
شب به روی تیره گی خرمن شده

خرمن شب پاسبان دارد دریغ
نور دور شب چنان دامن شده

تا سیاهی لشکر آرای کند
چشم ها تیر و نگه جوشن شده

دستها این دستهای پر دغا
مار های در دو سوی تن شده

چشم ها این چشمه ساران عقیم
دیدنی هادیده بی دیدن شده

شب زبان شعله دارد در دهن
همزبان و ذات اهریمن شده

وای من فانوس با دنیای شب
خود نماد خاص پیوستن شده
وای من فردوسی روشن روان
خانه ام تاریک و بی روزن شده

موی دخت پارسی را میکنند
زال هم با تو مگر دشمن شده؟

آتشی کز هر طرف روشن شده
بیخ سوزان گل و گلشن شده

آتش رسوایی و بد نامی است
رنگ تسلیمی جان و تن شده

من برون آیم ولی ققنوس سا
آتشی عشقی ز من روشن شده!

پارسی را بر فروزم بار بار
جان من دورش چو پیراهن شده

آه پیرطوس دستم را بگیر
دست من دست ترا مامن شده

هرطرف از عشق شب روشن شده
جان عاشق عشق را جوشن شده

13.08.2005

کلید شکسته

در یغی بر لحظه های که بی تو ام
ای حس آبی آشفته!
کجایت در کدامین سال نهفتم
دریغی بر من
که فراموشی بر من تاخته است

و نگاهم
قماربازی
که چانس های بردش را
باخته است

کدام قفل کدام در را
کلید شکستم
کدام دروازه
وسوسه ام کرد؟
دری که خود از آغاز
بسته نبود!

دریغ!

که با چرخشی ناشیانه
چون کلید در قفل
شکستم
دیگر نه این سوی در
نه آن سو
دریغی
بر ناجایی که منم!

13 جولای 2005

نگفته بهتر

بگذار در برهوت تنهایی سرود بخوانم
از غمی که تویی
بگذار گندم زاران را به عصیان مهمان کنم
تا نان شب و روزم را
شایسته باشم
ورنه
بایسته ام
اندوهی را که تویی

درو دست ها را گواه بوده ام
در سر زمینی که نا مردمی
گره کویر ها را با انگشتان بریده باز می کرد
و بایر زمین را
حاصل خیز استخوان های پوسیده می ساخت.
و تن جوانی را
در اعماق همآغوشی خون و خاک
جاودانه می کرد.

تبار من
خاموشی را بر می گزیند
و بر نمی آشوبد
حریف را به مدارا می خواند
با گلوی بریده
سرود آشتی سر می دهد
با واژگان مصلوب.

بگذار مادر وار از آن درخت بهره بگیرم
و
پدر را به خوردن گندم عصیان
و یا هر آن میوه ممنوعه و دیگر
که طعم تازه و سرکشی دارد
و ادا دارم.

از من دوری
وایل و تبار تسلیم شدگان را
پاسبانی
بگذریم...
گیسو بر می افشانم
و رو بر میگردانم
من از تبار دیگرم
و
بایسته نیم اندوهی را که تویی.

بگذار شبوا ترین فریادم را
بر بلند ترین قله
بر افرازم.

24 سپتامبر 2005

دوبیتی ها

کابل

دمی روزا سفر سوی تو دارم
سراپا از خیالت زرنگارم
بگو در کوچه های روشن تو
هنوزام می کشه کس انتظارم؟

نشانی

درختی توت خانه مانده یا نی؟
درخت نو کسی بنشاندۀ یا نی؟
دو قلب و تیر خون آلود و نامی
که کَندم بر درختی مانده یا نی؟

بازار

سر کوچه دو سه دکان و بازار
سحرگه تا دم شب گرم گفتار
دکانهای همه نور و نوازش
دکانداران چراغانی دیدار

بوی یار

هنوز آیا شب کوچه بهار است؟
هنوز آن کوچه مست بوی یار است؟
ز بعد سالها میرم به شهرم
همو کوچه همو حال و قرار است؟

نای کابل

نمی دانم دل دریای کابل
فشاندۀ گوهری در پای کابل؟
دل گوهر فشان سویش برم مه
شوم نغمه به جان نای کابل

از این سو

شب از دستان مغرب می زند سر
ردای صبح افکنده به پیکر
به مشرق قوغ آتش می فرستد
خودش خورشید را بگرفته در بر

شرر و ثمر

به دست هر درخت اینجا چراغ است
چراغان کوچه و بازار و باغ است
به باغستان شهرم ریخت آتش
همان دستی که پیوند ایغ است

عقابان آهنین

ز هندوکش درخت دود رویید
ز لبها واژه پدرود رویید
عقابان دانه آتش فشاندند
ز کوه و خاک صد نمرود رویید

دوشیزگان شهرم

سیه چشمان، سیه دست و سیه پوش
به روی دشت های سرد و خاموش
نگاه روشن شان می فشارد
تبسم های فردا را در آغوش

به تنهایی گره خورده صدایم
میان بی تو بودن ها رهایم
مرا از دست آخر می دهی تو
اگر چشمت نخواند آشنایم

مرا از دست دادی دیدی آخر؟
ثمر از کشته خود چیدی آخر؟
بهاران را خزانی ره گشودی
چنان غنچه به خود پیچیدی آخر؟

سحر، آواز پای آمدن هات
طلوعی در صدای آمدن هات
شب ام، آبستن خورشید رویت
که آغوشم برای آمدن هات
خیال تو چو می پیچد شبانه
میان لحظه های عاشقانه
ز تنهایی به لب حرفی نیارم
بیفرازم به یادت آشیانه

شب تلخ مرا باور نداری
به دست صد دریغم می سپاری
به راهت جای گل، دل می فشانم
به رویا یم قدم تا می گذاری

لباس انتظارم در تن شب
ستاره می نگارم در تن شب
شب تلخ مرا باور نداری
که شب را می فشارم در تن شب

شب تردید را خط عبوری
سراپای خیالم را حضوری
نماد پاک پیوندی و پایش
نمود آفتابی، شط نوری

میان لحظه های تلخ دوری
من و صد اضطراب و نا صبوری
به آواز غمین یاد هایم
چرا در آمد و رفت و عبوری؟

دو چشم تو نشان آشنایی ست
نگاهت آسمان آشنایی ست
ستاره واژه می چیند برایت
صدایت کهکشان آشنایی ست

خیالم با چراغ آرزو ها
نشسته در مسیر جستجو ها
ز هر سو واژه نا گفته ریزد
به روی مخمل از گفتگو ها

شبی در سینه ی آواز خفتم
به روی شعله های راز خفتم
سحر در چشم هایش خانه کردم
به سحر چشمهایش باز خفتم

شب است اما نه او آمد نه خوابم
سوال سخت هستم بی جوابم
نمیگنم درون پیکر شب
شکبایی ببرداز دست تا بم

شبی عشق آمد و تاب مرا برد
ز رخ سرخی شاداب مرا برد
به چشمم آتشی در داد و آنگه
خیال نازک خواب مرا برد

تاج غزل های سلیمان

دختر احساس غزل خوان شده ست
زلف دلم باز پریشان شده ست

خانه بیارای فراخورد او
ناله شبهاست چو مهمان شده ست

رخنه به دیوار شکیم فتد
مژده دیدار فراوان شده ست

بسکه به هر پرده وزد یاد تو
پرده ی پندار هراسان شده ست

از پس این فاصله ها دستهاست
آیت برجسته ی ایمان شده ست

چیست که می تابد از آواز تو
مردم چشمان من حیران شده ست

کیست درون نگهت بیقرار؟
خوانده مرا باز پشیمان شده ست

بسکه سکوت تو پر از واژه است
تاج غزل های سلیمان شده ست

های سراسر همه آشفته‌گی !
وای دلم بی سر و سامان شده ست

دختر احساس خیال مرا
آیینه بست ست و غزل خوان شده ست
2005-03-04

این قوم پر امید...

آن روزگار باز نیاید دگر مخوان
پایید شب به لانه ای من از سحر مخوان

دیدى چراغ صبح به دست سپاه شب
سنگى شد و نشست به دست سپاه شب

دیدى امید بار دگر سر فکنده شد
تابید و جلوه کرد فرو مرد و گنده شد

این قوم پر امید به امید زنده است
از جنس عاشقى ست چو خورشید زنده است

خورشیدیان پشت به شب کرده در رهند
گویند و دل به جلوه امید می نهند

شاید که آفتاب دگر باره سر زند
دروازه های شهر مرا باز در زند

شاید که باغ ریشه به هیزم نپرورد
یا باغبان صدای بهی بهره آورد

شاید که سروها ز گیاهی بدر شوند
شاید که غنچه ها لب پر خنده تر شوند

این قوم پر امید به شب خو نمیکند
خورشید دیده است به شب رو نمیکند

آن روز اگر دو باره بیاید ترانه خوان
عشق مرا امید مرا عاشقانه خوان
29 سپتامبر 2005

سوگسرود 1

شب مرا در پرده های قصه خواند
قصه پایم را به کوی غم کشاند

دستهای نور در شب لانه بست
خانه کرد اندوه در جانم نشست

وای من فرزند تنهایی شدم
همصدای بی هم آوایی شدم

صبح ازذات کدورت زاده شد
مرگ تنها رهرو این جاده شد

مادرم بر صبح چشمی باز کرد
دیده بریست و سفر آغاز کرد

پوشش تن را رها کرد و گذشت
از بساط بی نهاد سر گذشت

دستهایش از نوازش باز مان
دیده اش از هُرم خواهش باز ماند

نه شتابی از پی دیدار ها
در نگاهش، از پی پندار ها

دیده اش را خالی از دیدار کرد
پشت بر ما روی بر دیوار کرد

رفت تا خورشید را مادر شود
خاک را در بر کشد، تازر شود

در غروبت روز ما بیگاه شد
روز در خود تاب خورد و چاه شد

ما فرو رفتیم با دلو صدا
با صدای سوگوار بی نوا

ریشه ی فریاد ما در نیستان
در سکوت ریشه میکرد آشیان

ما شکست موج وار و پر صدا
بی تویی، درگریه دارد موج ها

آه مادر، خانه را شب ساختی
بی حضورت، تاب را تب ساختی

ای حضورت جاری شعر و سرود
بی تویی در خواب های ما نبود

زندگی در چشم هایت می شگفت
دیده چون بستی بگو هستی چه گفت؟

گفت از تو "چشم یاری داشتم
خود غلط بود آنچه من پنداشتم؟"

یار من بودی دریغا، میروی؟
همرکاب این رقیبم می شوی؟

مرگ را با تو چه پیوند و قرار
ای مرا آیینۀ دار آیینۀ دار!

گفت هستی از زبان ما ترا؟
کای نماد روشن هستی کجا؟
وای مادر، سر به صحرا می نهم
بغض خود را روی کوه های می نهم

تا بترکد سنگ تا سینا شود
جلوه گاه گفتگوی ما شود

من خدا را در صدایت یافتم
لابلای حرفهایت یافتم

تو چراغ راه و من رفتن شدم
با تو رفتم آنقدر تا من شدم

شوق رفتن در تن من زنده بود
مرگ اما آن چراغ را ربود
3

بوسه ها بر گونه ام آید فرو
با صدای گریه ها با های و هو

می تند دور تن من دستها
کودکانم اشک ریزان غمسرا

عشق هاشان می تند دور تنم
اشک های کودکانم جوشنم

! کودک منوای بی مادر شدم
تاج من افتاد و بی افسر شدم

4

شب رسید و ختم قرآن و دعا
رفت مادر، نیست مادر ای خدا

کفش ها دهلیز را پر می کنند
قصه های از تواتر می کنند
گوش هایم از صدا پر می شوند
من نمیدانم چرا پر می شوند

مادرم را گور سردی برده است
یک صدای گفت مادر مرده است

می زخم فریاد بیدارم کنید
رفته ام از هوش، هشیارم کنید

نوامبر 2005

سوگ سرود 2

مادر

آسودگی ترا دریافت
بیخوابی هایت را
بر ما ببخش

آن لب را به خاک سپردیم
ما کودکان

که بار بار
ما را

بوسیده بود
آسودگی ترا در یافت
خواب های آشفته ات را
بر ما ببخش

آن پنج پنجه
پنج بنای مهربانی را
به خاک سپردیم
ما کودکان

جسم ؟
نه مادر جسم نیست
سرزمین نیست از جنس عشق
من در آنجا روییدم
و صدا در من جوانه زد
آن گونه
که آموختم
تا نور را و هستی را
فریاد بزنم
آن دو دست را
مثنوی روشن نوازش را
به خاک سپردیم
ما کودکان

کز زمین ترس
تا بلندای اعتماد
بلند مان میکرد.
آسودگی ترا دریافت
بر ما
شب زنده داری هایت را

ببخش

بوی شیر را
چگونه با حس امنیت می آمیختی
که پناه مان می شد گریبانت؟
آن چشم های بلوطی خوشرنگ را
با فرشتگان ساکن در آن
و دختران نشاط در عسلی ترین فصل آن
به خاک سپردیم
ما فرزندان
پس
با اشک و شیون
روی سیاهی خاکت ایستادیم
و مشت بر روی کوفتیم
مادر!
باز خوابت را آشفتم؟

نوامبر 2005

کلید زیبایی

شهری در نگاه من
مردمان به هم معتاد
سپیده راروی زمین می گذارم
بوی نان تازه می گیرد
نگاه پر از شیر صمیمیت است
صبح آواز تازه گی را
در گلوگاه خروس
کاشته ست
خورشید

در سبز ترین نگاه درخت
تجلیل می شود
دروازه های بسته را
بشارت دستانم
کلیدیست
تا بر زیبایی باز شوند
گشادگی
سوار رخس لحظه ها
فرا می رسد
و فرو می ریزد

بر می گردم
از سمنگان دلدادگی
در پنجه هایم حس گمشدگی
در کوچه های گیسویم نیاز پالیدن
در بالیدن

سیستان پختگی را
در پهلوانی حادثه
باز شناختم

رخس را
در نبودن هایت یافتم

بر می گردم
از کنار دست ناخوردگی عشق
از بوی وسوسه می گذرم
دالان های خاموشی
پشت سر
سراشیب فراموشی
فرا روی
باز در سپیده ی فرو خواهم خزید
تا برگردم

برگشتنی بزرگ

از کویر
تا شکفتگی

2006-02-17

مادر

طرحی می شوی
میان قطره های آینه گون اشکم

از عشق می خوانمت

چنان که هر گزت
به خود نخوانده ام
چه حسرتی می سوزاندم مادر
که خاک نشدم
بر کف پایت

که آب نشدم
از شرم حضورت

سپیده بود صدایت
خورشیدواری
که مرا به صبح های امید می پیوست

آن زیبا ترین چشم ها را
که جز بر زیبایی باز نبود
اگر بگشایی
من گریه را

سفیر نفیر های خواهم کرد
که قامتم را شکسته است

وقتی با حسرت می خوانمت
طرح ملیح لبخندی می شوی
مادر

برباز ترین افق

خورشید وار می تابی
در آینه اشکهایم.

6 مارچ 2006 سویدن

رقص گیسو

شط توفنده ی بی سو شده ام
خوش به حال همه تن او شده ام

در شب سور مبارک نفسان
رقص پر جنبش گیسو شده ام

خوش به حال که درون دل عشق
دختر روشن جادو شده ام

خوش به حال که به باغ تن عشق
مثل یک بته خود رو شده ام

صدف واژه و مضمون غزل
شعر آبی لب جو شده ام

ماه پر کرده سرا پای مرا
چون ستاره همه سو سو شده ام

قصه تلخ زلیخا چه کنم
مصری از شور و تکاپو شده ام

خوش به حالم که به سازنگهی
رقص صد دختر هندو شده ام

خوش به حالم که مرا آینه گفت
تو چون او، من همه چون تو شده ام

2006/07/27

بر دامنم آویز

آخرین منجی منم
با خون من بود
که صدای خود را
بر هستی آویختی

نخسین سروش منم
سبز ترین نغمه ها را
از کشتزار درود چیدم
و گوشوار لطیف ترین خواب تو کردم

آخرین منجی منم
و اینجا
ستاره های ترا پاسبانم
نه ناز پروین
و نه سرود زهره را
دستانی به دسیسه توانند ستد

در من آویز

با نخستین گریه ات به ماد
پناه جستی

نخستین نگاه عطش آلودت
در نگاه زنی تعبیر یافت

آخرین پناه منم

آنجا
که فلاخن صدایت را
پر از سنگ تردید من کردی
زندان تو بود
نخستین آزادی منم

در من آویز
وا گذار
خستگی را
در زلال هماوایی من
همان سان که وحشت شب های تیر و باروت را
در شره شره خیال ها
به بامداد صدای من
و صبح تلخ جنگ را
به بهارانهء لبخند من

می فریفتی

گیسوی من
گریز گاه خواستنیست
ناگزیری هایت را.

به من پناه آور
امن بازوان مرا دریاب

تکرار موهبتِ "اعتیاد انسان به انسانی دیگر"
جریان نا منتهی دوست داشتن

و خود را به زندگی رها کردن.

بازوان من
بوی نان تازه میدهند.

خاک را
به بوی باروت آلودی
و عادت سبز رویش را
از زهدانش ستردی
از این دست که تویی
دل‌تنگ ات میکند خویشتن تو
با من از فرار
چه پرو بال هاست

پرواز در ته نگاه من است
چشمانم را به تومی بخشم
من در چشمت خزیدم
آنگاه که در نخستین دیدار
نخستین نگاه را
بر من گشودی
چشمانم را
عطش آلود نوشیدی

من در چشم توام

سکوت میکنی
جنگ می‌روی

خون من است که میریزد

به دور آتش و دریغ - ۵۲

از تن هر که
در هر جنگ
در هر جا
حیف اش نکن

آبشار خنده هایت را
بر دوش شبزدگی رها کن
و چراغ واژه های نشاط آلودت را
فرا راه چشمداشت من
بیاویز
خونم را بر خاک میسند

در من پناه جو
من آخرین منجی ام

کوچه ء گیسوانم
پر از عطر وسوسه هاست
وهنوز
از صدای گام های تو روشن است

دو گام آنسو تر
خورشید
سفرهء شاد باش گسترده است
رسیدن مان را!

2006-09-18

بی زمانگی

هرگز باور نکردم

در زمین بی زمانگی را
اینک زمانه در من
آشیانه می بندد
و لای انگشت هایم
تخم های سیاه و سپید میگذارد
که باورش کرده ام به باروری
و زنانگی

اینک زمانه در من فریاد میشود
در خون من می نشیند
با خون من می آغازد
فرصت های ترد بیداری را
به ظرافت ثانیه ها

خون من است
وای که بر آن پا نهدی!

مادرانگی را
به زمانه حرمت بگذار
به فرزاندگی

2006-09-18

دختر پندار

باز بر آ پر طرب از پس دیوار ها
پیچک پر عشق شو بر تن پندار ها
باز به پندار من ، عطر نفس ها به دوش
دخترکی می دود در تب دیدار ها

به دور آتش و دریغ - ۵۴

دخترکی شرمناک، دسته احساس را
زیر نگاه ترش ، داده به گفتار ها

دخترکی بر تن اش، پیرهن انتظار
گل گلی گونه اش لذت افطار ها

دست بنه روی دست فاصله تابنده است
آه که از دست شد فرصت گفتار ها

فاصله در شب شکفت بسکه لب من نگفت
بسکه صدا را نهفت در رگ انکار ها

خون صدا مست تو در چمن واژه ها
بسکه رها بوده ای در تب اقرار ها

نبض غزل می زند چشم چیم می پرد
مثل خیالی بر آ از پس پندار ها

2006-09-18

غزل تازه

اینک غزل تازه بر لحظه فرو ریزد
از یاد تو میاید تا بر همه سو ریزد

اینک غزل تازه با قافیه پیوسته
می آید و وزنش را بر روی گلو ریزد

اینک غزل تازه وزنش خوش و حرفش خوش
تا خوش خوشک آهنگی در آب و سیو ریزد

مست است صدا از او هم فاصله ها از او
بنگر که چه غوغای مستانه از او ریزد

من خامش و او اما صد حنجره از آوا
تا در شب دلتنگی بر راز مگو ریزد
گسترده صدایش را چون بال هما بر من
در جوی رگم خواهد میل تگ و پو ریزد

پر کرده تن خود را از وسوسه رفتن
تا در شب مهتابی بر یک لب جو ریزد

بنشسته به بانویی در هودج روح من
برده ست مرا با خود کز خویش فرو ریزد

2006-10-2

حیله های رقصان

چنان حیله ها
در هاله ها
به رقص آمده اند
که ساز ها شرمند صدای خویش اند

سازندگان!
زمین زیر پای تان رقصان باد
و باد در سر انگشتان تان ساکن
زین حیله ها

که به رقص آورده اید

خاموشی

موهبتیست

یاران؛

یاران

موهبتیست

خاموشی!

هنگام نا همخوانی سازها

7 اکتوبر 2006

تسلاهای پوشالی

سفر کن با من ای دریای چشمت در دلم جاری
سفر از دره های قصه های تلخ تکراری

هوای تازه می خواهد پرستوی خیال من
پر پاک سفر کردن هوای صبح بیداری

دلم از تنگی این روز های تیره می گیرد
تو می گفتی برایم می روی خورشید می آری

تو هم رفتی و پاییدی میان لحظه های شب
به شب خو کردی و خورشید را افسانه پنداری

بیا از خانه ءابری برون آریم باران را
بیا کز لانهء امید خورشیدی برون آری

سفر کن از تن پوشیدگی ها تا روان من
تو ابری در بیابان صدایم خوب می باری

سفر کن پهنه ی آبی دنیا دیده در راه است
و جلد روشن شب زیر پایت شعر بیداری

نگاه روشن کودک، دوام خنده های تو
رگ باز سحرگا هان و خون باور و یاری

سفر کن با من ای پاییزی همواره آواره
تو و شب زنده داری ها ، نه با شب ها سر یاری

بر آ از لحظه های تلخ انده های سرگردان
تو در خاک تسلا های پوشالی چه می کاری؟

7 اکتوبر 2006

در باد چون سنگ

ایستاده ای

با وقار سنگ

در آستان باد !

با گرمترین لبخند در برابر نگاه من !

آیینه هایت را

در برابر سنگ ها بگذار

تا دلت را

از دستانت

گلایه نباشد

و عاشقانه هایت را بیاویز
بر آستانی
که باد
نگهبان لاله است!

نه جویباری تو
خدای را نه جویباری
که رودی
بریز
با صدایت مست
در گلوی هستی
رگ زمین را
پویایی معنی کن
در پایایی
هنوز
ته چشمانت
بهاری به نیاز
بیدار است

نیاز نازک همیاری
دو دستش رها
روی ساقه دستان من !
حس بهارینه
میخواهم
راز ته چشمانت را بزییم
میخواهم به نغمه نگاهت
بپیوندم

دختر نشاط
در ژرفای چشمت
نامم را

سرودی کرده است
روی سر انگشتانش
چراغ باور روشن
انحنای اندامش کوچه باغ و سوسه

میمانی!
با دختران روشن پندارت
در شب
فانوس دستهایت
پاسبانان مومن روشنایی

با وقار سنگ
در آستان باد!
با گرمترین نگاه
در آینه چشمان من!

24-10-2006

روی طناب صبح

رخت شب را شسته ام بگذار آویزان کنم
بر طناب آفتابی ، باز رو گردان کنم

کف زدم با صبر های پشت هم پیراهنش
آب کش از آبروی روز غم افشان کنم

جامه واری بر تنش از پرده اشکی کنم
قامتش را در قبای درد ها پنهان کنم

وحشت شب در خیال روز ها جا کرده است
دیو این کابوس را در خواب ها بی جان کنم

رخت شب روی طناب صبح می لرزد مباد
جان بگیرد باش ! تا دیوار گرد آن کنم

باز ترسی می وزد از چار سوی اعتماد
میشود باور به آن خورشید جاویدان کنم؟

جان نگیرد رخت شب حمله نیارد سوی من
مثل شب‌نم خویش را با یک نگه پران کنم

صبح بر رخس طلوعی راهی اوجی شوم
وان طناب و رخت راز جنس شب عریان کنم

23.05.2007

با ستاره ها

دستی ستاره ها را آرام ناز می کرد
شب چشم تیرگی را لبریز راز می کرد

ای عشق مه تو بودی شب را تو می سرودی
در نغمه می غنودی تا سینه ساز می کرد

من ساز قصه بودم دمساز قصه بودم
انباز قصه بودم شب چشم باز می کرد

آرام می خزیدم در بستر امیدم
گویا که میشنیدم چشم نماز می کرد

سجاده صدایش بر بال واژه هایش

می برد تا خدایش خود جان گداز می کرد

دنیا سپیده میشد آواز دیده می شد
چشم شنیده میشد او درک راز می کرد

یک صبح خنده واری بر من دمید باری
گویا که با قراری ترک نیاز می کرد
حس کردم و نگفتم مردم ولی نهفتم
خالی ز خویش خفتم ، دریاچه ناز می کرد

من مرده بودم از او پژمرده بودم از او
او قفل هستیم را می بست و باز می کرد

در سینه ساز میبرد در دیده راز می برد
صد چشمه ناز می برد با من نیاز می کرد

دستی به شانه ام خورد از خود به خویشم آورد
آنکو مرا زمن برد در من نماز می کرد

2007-08-28

سوگ سرود

صبح شد آواز ده خورشید را ، قرآن بخوان
باز گو در زیر لب یا ربنا قرآن بخوان

در صدای خوانش هر واژه روشن میشویم
با چراغ آن صدای آشنا ، قرآن بخوان

شاخه های روشن اکاسی و گنجشک ها
صبح ها در آرزویت همصدا: قرآن بخوان

نیست خاموشی سزای آن سرای پر نشاط
نی برای ما برای آن سرا، قرآن بخوان

خفته ای خاموش و ما فریاد را پر داده ایم
ای رسانده سوگ ما را تا خدا، قرآن بخوان

می چکد گویا هنوز از پنجه هایت آفتاب
با وضوی پر خلوصت تا رها، قرآن بخوان

در صدایت چیز دیگر بود والاتر ز عجز
باز گو یا ربنا فغفر لنا، قرآن بخوان

دستهایت تا به سوی نا کجا وا میشدند
نور میشد بال پرواز دعا، قرآن بخوان

گر نخوانی آفتابم می برد از یاد خود
تا نگیرد شام دنیای مرا، قرآن بخوان

گر نخوانی کودکی هایم زمن پا می کشند
تا نریزم ذره ذره زیر پا، قرآن بخوان

کی توانم بی تو مانم ای تنم قربان تو
کی رود از یادم آن آوا هلا، قرآن بخوان

دیده در راهم که با آن سبز بکر چشمهات
باز آوازم دهی : نسرین بیا، قرآن بخوان

دیده در راهم در آ با خنده های بی دریغ
قصه کن حرفی بز ن شعری سرا، قرآن بخوان

مانده است دور از صدایت نام ما ، قرآن بخوان
کرده ای ما را فراموش از دعا ، قرآن بخوان

صبحگاه است و دعا و عادت سبز صدات
ای پدر ای اعتیاد لحظه ها ، قرآن بخوان
بی صدایت بی صدایی رخنه کرده در دلم
عاشقانه مهربانا بهر ما ، قرآن بخوان

آن صدای صبح ما را مرگ داسی شد درود
ای پدر بر صبح های بی صدا ، قرآن بخوان

بی هوای بودندت تنها ترین فصل غم
ای پدر تنهایی تلخ مرا ، قرآن بخوان

می تند دور تنم ترسی به رنگ گم شدن
تا نگردد دستت از دستم رها ، قرآن بخوان

قبله گاه من تو بودی قبله گاه من تویی
بر که آرم من نیاز و التجا ، قرآن بخوان

رفته ای من مرده بودم لحظه ها را آنزمان
تو صدا می کردی ام دختر بیا ، قرآن بخوان

خاک شد بر سر مرا وا حسرتا ای وای من
رفت بابایم که را گویم هلا ، قرآن بخوان

رفت با با رفت با او "خانه ما " هم به باد
من در این وحشت سرا خوانم ترا ، قرآن بخوان

نی دگر قرآن نخوانی زاری ام بیهوده است
رفتی و تنها شدم مرگ مرا ، قرآن بخوان

نی دگر قرآن نخوانی با صدای پر خلوص
باغ چشمت بسته شد بروی ما ، قرآن بخوان

یادم آید گفתי ام وقتی که دلنتگی مدام
صبح برخیزو نمازی کن ادا ، قرآن بخوان
صبح شد آواز ده خورشید را من مرده ام
بی تو هر لحظه نمازم شد قضا ، قرآن بخوان

صبح شد من شب شدم بی تو نیمانم پدر
تو برای من نمازی کن ادا ، قرآن بخوان

10 فبروری 2008

سوگسرود

سرمايه من بود
نوازش پنجه های لاغر و کشیده پدر
و آن نگاه سبز نافذش
و تواضع ذاتی اش
در نمای مهرآلود لبخندش

دارایی من بود
شکستگی که در او به اوج میرسید
فروتنبیی
که در او فراز دگر گونه می یافت
و آن تحکم بی چون
که از لای مهربانی هایش
بر جان ما فرمان میراند

دقیق مثل ساعت

روشن مثل صبح

صمیمی مثل آب

چنین

در آینه چشم ها

روشن میشد

غرور مطلق

گردن فراز یلی در آوردگاه هستی

استغنا چراغ دار راهش

سریر مهربانی،

شاهنشین بایسته اش

صمیمت، تاج شایسته آن شاه من بود

که رفت

سوار روز عرفه

راهی قربانگاه دوست

در بی دریغی مطلق

او تمام باور من بود

بی تو

شکسته ام پدر

نه شکستی از جنس شکستگی

بی تو فرو افتاده ام پدر

نه فرو افتادنی از جنس فرو افتادگی

دستهای مهربانت را بگستر

واز آن سوی بودن

هستی مرا بر چین

محتاج صدای توام

معتاد خنده مهر آگین ات

بتاب خوشیدوار پدر!

بر من
بتاب
که سخت تاریکم پدر
24.02.08

آخرین دیدار

دستانی
از ناکجا
مرا از تنم بیرون کردند
تا رفتن پدر را همراه شوم

نگاهم را از من ربودند
تا با چشمانی باز رفتنش را
باور نکنم

هستی را از دیدگانم نهفتند
تا مرگ را
هستی بدانم
دستانی مرا از من ربودند
تا پدر را
از من بگیرند

سلامم دور و بر بسترش را به نشاط آورد
مثل صبح
پرده های شب را
نشاط رقصان نگاهش
پس زد
برای دیدار من
بر میگشت
از نیمه راه ابدیت

پدر

هرگز ش ندیده بودم بیش از این پیش از ای
خندان!
چشمانش
میخندیدند
گونه هایش می خندیدند
لبانش می خندیدند
چهره های ما
شکفت و وا شد
پیشواز آمدنم را پدر
چه نشاط نثار کردی ا
تا بدرقه سفر آخرت
خنده عاشقانه ما
باشد

تا فرییم بدهی
فریب بزرگ
تا بمانی همیشه در ایینه یاد های همیشگی
همچنان استوار
بالا بلند و برازنده
حتی در برابر مرگ
با لبخند.

گویی مرده بودم لحظه ها را

نشاط و مهربانی میزبانی ام کردند در بزم چشمانت
چقدر زیبایی که برای دیدار آخرین نهفته بودی
چقدر والایی که در آخرین نگاه تو بود

چه بگویم
سفر را با چی تسلیمی آراسته بودی پدر
که زیبایی و نشاط
دیوار های خسته شفا حانه را حتی رنگ میزدند

تو تمام پدری بودی پدر
چه غم های بزرگ
که در برابر صلابت تو
به زانو می افتادند
آن شب
در دلم

دستگیری کردی پدر
دستگیرزاده گان را
در واپسین دیدار
و عاشقانه و ابراهیم وار
تن تسلیم شدی
و با نام مادر به خواب رفتی
ما
این مای سرگردان
این مای گریان
کوچه های شب را با اشک طی کردیم

24.2.08

با شاخ نگوئسار

با نو چو شهر زاد به تکرار قصه کن
از تیرگی عادت و آزار قصه کن
از دست های نازک بی همصدای خود
در همصدایی شب تبار قصه کن
بانو اگر که زلف ترا دید آفتاب

با ریسمان بافته ی دار قصه کن

بانو به خواب روز اگر آمدی به سهو
آویخته ز شاخ نگونسار قصه کن
یا نه بزن به دایره ات نغمه و بچرخ
با واژه های مبهم و بیمار قصه کن

بانو نه شب نه روز نه خواب ستاره ها
بنشین درون خانه به دیوار قصه کن

از شنبه ها که اول هفته است بی صدا
تا جمعه های تیره تکرار قصه کن

بانو چو شهرزاد به تدبیر قصه ات
برخیز و با زمانه ناکار قصه کن

2008-03-08

حسرت و دریغ

باز هوای کودکی خوانده مرا به جستجو
کودک یاد ها را تا به رها به جستجو

یاد تو سبز ای وطن خانه کودکی من
پای پیاده رفته ام در همه جا به جستجو

بوی افاقی و اجاق عشق پدر به سینه طاق
فصل جدایی از فراق شور به پا به جستجو

بوسه، شروع روز ما مهر طلوع روز ما

مست خضوع روز ما سجده رها به جستجو

حجب دو چشم مادرم جامه عشق در برم
چیست میان چشم او عاطفه سا به جستجو
دست پدر زدست رفت آن شه بی شکست رفت
یاد و هوای کودکی برده مرا به جستجو

یاد تو سبز کودکی ای همه نغز کودکی
یاد تو می برد مرا تا به کجا به جستجو

15 می 2009

سایه های یاد

گفتم ترا که بی تو بسیار گریه کردم؟
از ابتدای باور تا یار گریه کردم

از سایه های یادی دورم حصار بستم
بنشستم و شکستم، خونبار گریه کردم

دریا شدی و رفتی تو در صدای موجی
من خشت پخته گشتم دیوار گریه کردم

در عکس های لرزان در قطره ی گریزان
تکرار خنده کردی تکرار گریه کردم

دستان تو کجایند؟ -خورشید های وحشی-
من چار فصل غم را ناچار گریه کردم

بنشسته ای تو اینجا خاموش روبرویم
می بینیم که بی تو بسیار گریه کردم

پر بود خانه از تو در هر طرف تو بودی
من در هوای جشن دیدار گریه کردم

سپیده ی پرواز

پر برگ ، پر پرنده ، پر آوازی ای درخت
با خویش صد گلوی غزل سازی ای درخت

با چتر سایه ات به سر شانه های عشق
معراج مهربانیی آغازی ای درخت

یک حنجره صدای نیایش به هر طلوع
یک آسمان سپیده ی پروازی ای درخت

در لحظه های سبز تو خورشید می خزد
با نور و سایه زمزمه پردازی ای درخت

با شر شر ملایم برگ از عبور باد
شب را عجین عاطفه میسازی ای درخت

با دستهای باز و بلندت میان روز
خورشید را چو خیمه بر افرازی ای درخت

در شاخه های روشن تو مهربانی است
کز برگ های سبز صدا سازی ای درخت

16 می 2009

درخت صدا

میان رقص رنگها کشیده می شود دلم
ز ساز برگ های تر شنیده می شود دلم
ز جان پاک شبنمی به نرمی خیال او
به سوی بی نهایتی دمیده می شود دلم

دلم هوایی غزل به باغ واژه می رود
بهار قصه میرسد قصیده می شود دلم

کسی ز لای قصه ها چو شب عبور می کند
سکوت میخورد به هم سپیده می شود دلم

کسی نشسته در دلم به رنگ قصه ی مگو
به دور جان واژه ها تنیده می شود دلم

پرنده کورها شده، درختی از صدا شده
چه بیقرار سوی او کشیده می شود دلم

میان نغمه درخت به صبح آبیی گلو
تنیده می شود دلم شنیده می شود دلم.

15-می 2009

